



# تاریکی روشنترین

دلوشتہ

روشن ترین تاریکی

زیحانہ سعید صمدی

طراح: ثمین سعیدی نیا

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



## اطلاعات اثر

دسته بندی: دلنوشته

عنوان: روشن ترین تاریکی

نویسنده: ریحانه سیدحسینی

ژانر: تراژدی، اجتماعی

انتشارات : کافه نویسندگان

## شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم ناظران انجمن کافه نویسندگان

ویراستاران: رز سیاه و SaRI.B

طراح: ثمین سعیدی نیا

کپیست: زهرا محمدی یگانه



cafewriters.xyz

مقدمه:

روشن‌ترین تاریکی، سیاه‌ی پشت صفحه‌ی زندگیست! همان جایی که مردمانش به فردایی نورانی امیدوارند و زندگی خودشان را فدای آخرتی شیرین میکنند...

درست در همان لحظه‌ای که همه چیز تمام می‌شود هیاهوی دنیایی جدید شروع می‌شود و زمزمه‌ها به فریادهای خواهان حقیقت تبدیل می‌شوند، حقیقتی روشن در تاریکی جهل؛ روشن‌ترین تاریکی پشت همان ابر هست در انتهای همان افق همیشگی، زیر سنگ‌های کوچک باغچه، داخل مغز من و تو... .

\*\*\*

دنیا هیچ وقت مثل قبلش نشد، ترس، حماقت، جنون و تنهایی بدتر از هر ویروس و انگلی بر جان بشریت افتاده بود.

اما هیچ‌گاه نمی‌فهمید. درد از درک و فکر کردن به غیر ممکن‌ها جان او را سالیان دراز بود که گرفته بود. این دنیا بود که توهینی غیرقابل تحمل را به جان ما انداخت. باعث شد فکر کنیم واقعی هستیم، دوست‌مان دارند، همیشه یک هدفی هست و ما هم برای یک هدف این‌جا هستیم. شاید واقعاً هدفی باشد، اما این هدف در ما خلاصه نمی‌شود، ساخت دنیای جدید با افکار پوچ و هیاهوی نظرات مردم و نشان دادن هوشمندی خلق انسان هدف نبود؛ سرگرمی بود. سرگردان در فضایی ساکت میان هزاران کهکشان، بشر واقعاً چه چیزی می‌خواست؟ توهمی سرشار از امیدوانگیزه، چرا می‌گویند در این دنیا تنها نیستیم؟

ما همیشه تنها بودیم حتی زیر همون سقفی که نشسته بودیم. حتی داخل خاطرات خوبمان چون تنها ما هستیم که خاطرات‌مان معنی خاصی برای ما دارند. بشریت همیشه تنها بود و تنهایی اعتیادآور و توهمزها بود. شاید حتی چیزهای که می‌دید واقعیت نداشت! هیچ‌کس مقصر نبود، گل‌های بهشت خشک شد، آتش جهنم خاموش شد، ستاره تاریک شدند و ما هم دیگر افکارمان را رها کردیم... .

عمیق‌تر و تاریک‌تر از هر اقیانوسی به داخل زمزمه‌ی تنهایی فرو می‌رویم، نمی‌توانیم کاری انجام دهیم، نمی‌توانیم خودمان را نجات دهیم فقط باید نفس‌های بی‌جان‌مان را حبس کنیم و فریادی از جنس درد سر ندهیم. باید آرام باشیم درست مانند آبی تیره‌ی دریا یا شاید هم رنگ تلخ درختان، درست نمی‌دانم اما راه فراری برای برگشتن به دنیای شیرین گذشته نیست و ما هم سرگردانیم در بین فریادهای دردناک خودمان، نمی‌توانیم آینه را از شر آن موجودی که در آن نهفته هست حفظ کنیم، نمی‌توانیم گل‌های سرخ باغچه را غرق آب کنیم. باید فرار کنیم از خودمان، از هیولای زیر تخت نه، از ارواح سرگردان قبرستان‌ها هم نه، از خودمان از تصویری که دوستانه در آینه به ما زل زده از مسبب تمام تنهایی‌هایمان، باید از او فرار کنیم. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا باید رفت چرا همه‌جا تصویر او حبس ابد آینه‌ها شده بود، در شهری که آسمانش آینه کاری شده بود، نمی‌شد از هیولای آینه فرار کرد.

اولین جرعه از سمفونی بلند سکوت، جریان خونی مرده را درون رگ‌هایمان راه می‌اندازد و من نفس‌هایمان در این تنهایی حبس شده، چرا که نفس کشیدن در شهر مردگان حرام است. بلند شدن و ایستادن هم جرم هست. باید فرار کرد به سوی دوازده‌های آتشین جهنم، باید آرام گرفت در دامن گرمای سوزان بیابان‌های آنجا، چطور سرمازدگان را از آتش جهنم می‌ترسانند؟! مگر نعمت بر آنها همین گرما نیست.

بهشت نفرین شده بود، توسط آدم‌هایی که از رفتن به آن‌جا منع شده بودند و همه نفرین به خوش‌حال بودن تا ابد شده بودند، حتی در زمانی که قلب‌شان ناراحت بود. برای همین از بهشت می‌ترسیدم و در همان زمین خاکی گرفتار شدم، همان جایی که وعده‌ی بهشت نفرین شده تمام امید مردمان غم‌زده‌اش هست. حقیقتاً که زمین هم از طرف بهشت نفرین شده است.



دریا آن‌قدر مجذوب‌کننده هست که نمی‌شود کلمه‌ای را برایش عنوان کرد. بزرگ و تاریک، مملو از سایه روشن‌های نیلی، دریا آنقدر زیبا بود که حتی آفرودیت هم از او متولد شد. دریا هیچ کلمه‌ای توصیفش نمی‌کند. دریا آینه زیبای غروب خورشید و مهتاب هست. تنها چیزی که هنوز خراب نشده، در اعماق او مدفون هست. بعضی از اوقات حس مردمان آتلانتیس را درک می‌کنم، من هم ترجیح می‌دادم در دریا غرق شوم تا اینکه اکسیژن اتمسفر این سیاره‌ی مسموم را تنفس کنم. ترس، تاریکی، امید و آرزوها کلماتی که زندگی به آن‌ها بستگی دارد، دریا همه‌ی این کلمات را در بستر خودش مدفون کرده است و به دنبال مهاجمی می‌گردد تا پیدایشان کند. تنها شرطی که دارد این هست هر چه بیشتر غرقش بشوی بیشتر احساس زنده بودن می‌کنی تا جایی که دیگر هیچ چیز را احساس نمی‌کنی.

\*آفرودیت: الهه‌ی زیبای یونان باستان، که پیدایش او در ابتدا از دریا بود. بعد از ریخته شدن خون اورانوس توسط کورونوس به دریا او متولد شد.

\*آتلانتیس: شهر افسانه‌ی که می‌گویند بعد از مدتی توسط حاکمانش به انتهای اقیانوس فرستاده شده بود. تا از دست فrazمینی‌ها در امان بمانند.

چه می‌شد داخل همون لحظه‌ای که آرزوی مرگ را داریم، مرگ ما را ببلعد؟ همیشه می‌خواستم بدون مرگ چه طعمی دارد، شاید مرگ هم مانند زندگی بود بدون هیچ طعمی، فقط خلاء و سیاهی شاید هم سفید بود، کی می‌دانست؟ شاید این زندگی بود که تاریک و ترسناک بود. اهمیتی نداشت، بعضی وقت‌ها هیچ چیزی برای من اهمیتی نداشت، حتی حس داغی که بازدم نفس‌های گرم به صورتم می‌خورد. زندگی تلخ بود مانند یک قهوه البته علاج تلخی قهوه یک قاشق شکر بود و علاج تلخی زندگی مرگ. چرا اینجوری می‌شد؟ انگار آدم بودن مان ته می‌کشید و مانند بت‌های سنگی می‌شدیم که هیچ چیز را احساس نمی‌کنند. شاید برای همین هم مردم در گذشته آن‌ها را می‌پرستیدند، چون هیچ حسی ندارند. قشنگ نیست، افکار را پس بزنی و به هیولایی سرد اعماق وجودت پناه ببری.

چشمانم را به آرامی می‌بندم و سعی میکنم گرمای خورشید را برای آخرین بار از پشت پلک‌های بسته‌ام حس کنم، پاهایم را بر روی شن‌های نرم ساحل می‌گذارم و به صدای امواج دریا گوش می‌دهم، برای آخرین بار وزش باد را در بین موهایم احساس می‌کنم. شاید فردایی وجود نداشته باشد و ما محکوم به غرق شدن در گذشته و حبس شدن در الان هستیم و باید تمام تلاش‌مان را برای خوش‌حال بودن در حال خاطر انجام بدهیم، گذشته بار سنگین‌اش را بر روی دوش‌مان گذاشته است ولی ما هیچ‌کاری برای برگشتن ثانیه‌ها به عقب نمی‌توانیم انجام دهیم. بیا امیدوار باشیم برای یک لحظه‌هم که شده هیچ خورشیدی غروب نکند، هیچ آدمی تنها نباشد و هیچ دنیایی به پایان نرسد.

امید واژه‌ی قشنگی بود اما یه مشکل عجیبی داشت فقط یه واژه بود و همیشه احساس ترس شدیدی با شنیدنش می‌کردم. احساس می‌کردم ناامیدی در گوشه کنار دشت زندگی‌م ایستاده و آرام به سمت قدم برمیدارد، خیلی آرام می‌آید و دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. شب و روز زیاد کنار هم بودند، احساس می‌کنم یکی از عقده‌های ناامیدی همین هست با اینکه کنار امید ایستاده اما کسی نمی‌بیند. امید هم خطرناک بود حتی بیشتر از ناامیدی، باعث می‌شد فکر کنیم فردایی هم هست. درست در روزی که جان دادیم فکر می‌کردیم هیچ‌امیدی نیست اما خوب بهشت بود. برای همین ترسیدم چون حتی پس از مرگ هم امید بود. برای همین گفتم یک واژه هست. چون از تمام احساسات بالاتر می‌رود داخل آسمان آبی جایی که سیاه‌ی نیست یا شاید هم هست ولی ما نمی‌بینیم. دلم می‌خواست مثل سیاه‌ی فضای تهی که ما آبی می‌بینیم، همه‌چیز همان‌طور بود. برف‌ها طلایی می‌باریدند، هیچ‌کس تنها نبود و برای یک بار هم که شده زندگی طعم دیگری میداد. اما میدونم پشت همان تپه‌ی کوچک بعد از گذشتن از گل‌های زنبق یک رود بزرگ هست که به دریا می‌رسد و همه‌ی امیدهای جهان زیر همان اقیانوس دفن شده است، تا دست آدمیان به آن نرسد.

صحراهای ستاره‌نشان شب‌های سرد را آرام می‌کردند، ستاره‌ها نورهای کور کننده خودشان را به چشم رهگذران تنها مهر می‌کردند، اینجا تنهایی پر از نور بود، اینجا برای زنده بودن باید فرسنگ‌ها از مرگ فاصله گرفت، اما چرا مرگ از دریچه همان ستاره‌ی پرنور خیره به سرمای زمین بود؟!

زندگی مثل دروغ بود، زیبا و غیرواقعی! اصلا هرچیزی که به دروغ می‌ماند زیبا بود و هرچیزی که به نفس کشیدن نزدیک بود دردناک، اکسیژن شش‌های ما را می‌سوزاند و ما بی‌خبر از همه‌جا با اعتیاد مصرفش می‌کردیم. شاید هم به همین دلیل زندگی آن‌قدر غیرواقعی به نظر می‌رسید!

در پی سرنوشت رفتن کار هرکسی نبود، سرنوشت همان کلمه‌ی تلخی بود که پاهایش را بر سینه‌ی پر از درد ما گذاشته بود و حق نفس کشیدن را به ما نمی‌داد، از چه فرار می‌کردیم؟ زندگی همین‌جا بود. همین گوشه کنارها رخت سیاهی بر تن کرده بود و دور از چشم وجدان گرسنه‌اش سیگاری روشن کرده بود و در انتظار آخرالزمان نشسته بود. دلم برایش می‌سوخت میان این همه آدمی که عاشق مرگ هستند زندگی عجیب تکراری بود!

فرداهای زیادی بود، روشن و تاریکی فرداها مشخص نبود اما تنها امید بشریت بسته به سایه روشن‌های خاکستری رنگ این فرداها بود. نفس می‌کشیدند تا فرداهای خوب زندگی اکنون را گلباران کند، راه می‌رفتند تا شاید قدم‌هایشان پررنگ تر بر صفحه‌ی روزگار نقش بندد. فرداها دور بودند و به شدت مسموم، ما را امیدوار می‌کردند به زندگی کنونی‌مان و ماهم تشنه‌ی یک دلیل برای وجودیت... .



باید فراموش می‌کردیم سرآغازی را که ازش تبعید شده بودیم، ما برای این دنیا متولد نشده بودیم. ما به این دنیا تبعید شده بودیم، برای زجر کشیدن، بیشتر تاوان دادن، زندگی نکردن و در آخر فراموش شدن!

جاذبه بر روی ستون فقراتم سنگینی میکرد، اکسیژن همان شعله‌ی فندکی بود که شش‌هایمان را در انتها آتش می‌زد، درختان با نفرت نگاه‌مان می‌کردند و خورشید هر روز مایل‌ها از ما دورتر می‌شد.

شاید حتی به این جهان هم تعلق نداشتیم، چه کسی واقعا می‌دانست!؟

ولی تنهاترین عنصر پاییز، برگ‌های کلافه بودند، از همه جا بی‌خبر به سمت ناکجا آبادهای دور رانده می‌شدند. برگ‌ها همان‌هایی بودند، که صدای شکسته شدن قلب‌شان زیر پای رهگذران به گوش عرش می‌رسید. اما دریغ از این که کسی به آن‌ها توجه کند! همان حس را داشت محبوس در برگی نارنجی رنگ به سیاه‌های زندگی نگاه می‌کرد؛ چرا احساس تنهائی برگ‌ها را نمی‌بلعید بلکه آزاد می‌کرد؟

از نظر من، صداها رنگ‌های خشک نشده‌ی زندگی بودند، همان‌طور جاری حس آرامش را به درون مغز استخوانِ روحمان، سوق می‌دادند، صداها با شرارت مجذوب‌کننده خودشان از زنده بودن، فراری بودند و حتی سکوت‌شان هم گوش را کر می‌کرد. صداها را فقط نمی‌شد شنید، بعضی اوقات حتی مزه‌ی شور دریا را با شنیدن تلاطم موج‌هایش حس می‌کردم. صداها متعلق به این دنیا نبودند. همان‌طور که گفته می‌شد، از ابتدای آفرینش صدایی در خلاء استوار فضا شنیده نشده و هیچکس دلش برای صدای قطرات فراری باران تنگ نشده، به راستی که درک کهکشان‌ها از این دنیا بیهوده بود. شاید همین صداها بودند که به زندگی ما مزه می‌دادند و ما فارغ از عضوی که بتوانیم مزه‌ی آن‌ها را بچشیم به راه رفتن بر روی خاکستر صداها پیشین ادامه می‌دادیم!

سکوت مرگ صداها بود، نور را می‌کشت و به تاریکی سلامی دوباره می‌داد. سکوت مخدر آرامش بخش بود. مثل بخار سردی که روی شیشه‌ها می‌نشست. خیابان را به شب نشینی پیاده روها دعوت می‌کرد، رهگذران را به کیلومترها تفکر وا می‌داشت. صداها می‌رقصیدند. ولی سکوت با خنجرش پشت همان دیوار آجری پنهان شده بود. گلوهای مان به ضربه هایش عادت داشت. جو سنگینش مانند شیرجه زدن در خلاء سیاه ستارگان بود. سکوت معنی داشت، سکوت صدای مخصوص به خودش را داشت. سکوت از نور سریع تر بود و می‌توانست گوش مردم را مانند موسیقی بنوازد. سکوت زندگی بود که در جریان دریای سهمگین شنا می‌کرد.

عجیب بود ماه امشب در آسمان گم شده بود؛ چرا رفته بود؟ مگر پیمان ابدیت را با همین جاذبه‌ی تنها نبسته بود. ماه هر چندی یکبار فرار میکرد؛ شاید به جهانی موازی می‌رفت جایی که همه‌ی آدم‌ها بعد از دیدنش دیوانه نمی‌شدند، یا شاید هم قهر کرده بود! خورشید چشم‌های مان را می‌زد و تا نوبت ماه می‌شد منواکسید کربن خون مان می‌جوشید و مارا در شب می‌کشت. من هم از تنهایی بی‌زارم چرا ماه نباشد. شاید خسته شده بود، مثل همه‌ی ما یک روز سنگ‌هایش را به خودش می‌بست و خودش را در خلاء رقیق فضا غرق می‌کرد. ماه نبود و ستارگان ترسیده بودند، شاید ماه را دزدیده بودند و داخل ویتترین کهکشانشان‌های بایگانی شده به قتل رسانده بودند. شاید هم ماه بود و ما کور بودیم. نمی‌خواستیم کور بمیریم، می‌خواستیم طلوع همه‌ی شب‌ها را از پنجره ببینیم.

زمان شروع کننده‌ی همه چیز بود، شاید همان زمان بود که پس از انفجار پیدایش ویروسش را در تمام کهکشان‌ها انتشار داد. وقتی دچارش می‌شدیم ثانیه‌ها در سایه‌ها گذر می‌کردند و ما خواب خوش زندگی را در یک شب می‌دیدیم. شاید این طلسم زندگی بود؛ تنها تصویر کمرنگ یک خواب شفاف از ما باقی بماند. بعضی از اوقات حس می‌کردم همین زمان هست که قاب عکس چهره‌ی مان را از ذهن مردمان کش می‌رود و بعد از در همان طوفان شروع، پایش می‌دهد. همان زمانی که از ما گرفته شده بود، روزی جسد مارا با پروانه‌های پوسیده تاخت می‌زد. زمان می‌دوید و ما پشت سرش راه می‌رفتیم، چقدر دلم می‌خواست یک روز جلویش را می‌گرفتم و به او می‌گفتم

که چه چیزهای را از زندگی‌مان دزدیده، شادی‌های کوچکی که داخل انباری خاک خورده‌اش نگه‌داری می‌کرد، آدم‌هایی که دیگر زیر سنگ‌ها جوانه شده بودند، روزهای سوزانی که خورشیدش سوخته بودند. حال فقط ما بودیم و آخرالزمانی که در انتهای راه منتظرمان بود، شاید خلقت کور قرار بود آن هم از ما بدزدد.

بهار برای خفاش‌ها زمستانی سخت بود، روشنی‌ها چشمان‌شان را می‌زد و شادی بقیه قلب‌شان را کور می‌کرد. کینه‌ای از این‌که زندگی طرف تاریکش را بر آن‌ها تابانده از گوشه‌ی غارها جم نمی‌خوردند. زندگی با ما هم این‌گونه تا کرده بود مانند همان خفاشی شده بودیم که عاشق رنگین کمان بود. اما تبعید شده بود که تا ابد دنیای برعکس خاکستری را تحمل کند. ما بین تمام حیواناتی که می‌شد داخل این کره‌ی خاکی زندگی کنند خفاش بودیم، چشم نداشتیم دنیا را ببینیم اما حسش می‌کردیم بهتر از هر کس دیگری، دست نداشتیم عشق را ابزار کنیم اما ضربان قلب‌مان تند بود.

ما همان موجوداتی بودیم که روز از آن نفرت داشت، همان‌ها که خورشید به اعماق سرما تبعیدشان کرده بود. ما خفاش‌های تنها بودیم.

نفس‌ها حبس شده بود، بوی خون فضا را دزدیده بود. طعم گس اسید را در دهان می‌شد مزه کرد. قبرستان‌ها پر از ارواح گرسنه بودند و برای دریدن انسانیت حاضر بودند از سنگ‌های سرد گذر کنند. هیچ پایانی برای شروع وجود نداشت، وجودیت مانند روزها شده بود، هر روز آغاز می‌شد و هیچ وقت هم به پایان نمی‌رسید؛ حس خفگی باعث می‌شد رادیواکتیو را تنفس نکنیم اما این دنیا بود که مانند یک انفجار هسته‌ای هر روز قلب‌های‌مان را می‌ترکاند. عصر جدیدی آغاز شده بود، عصری که مردمانش به هیچ غاری پنهان نمی‌بردند و به اسم آزادی در بیابان‌های خشک کشته می‌شدند. مردم ماسک‌های ناامیدی را زده بودند تا امید را تنفس نکنند. افسردگی واگیر دار شده بود، و مانند انگل از خون مردم تغذیه می‌کرد. یاد روزهای خوب گذشته گلوهای‌مان را می‌برید. دلیل برای زندگی مانند پمادی برای چروک‌های زیر چشم‌های‌مان شده بود، به آن نیاز داشتیم اما

علاقه‌ای برای تهیه کردنش نداشتیم. این تصویری از دنیایی بود که هر روز در آن وجود داشتیم، آماده فروپاشی و سمی برای زندگی؛

چه کسی می‌دانست که وجه مشترک بی‌رحم میان شیشه‌ای که از جنس بلور و قلبی که از جنس گوشت هست، چیست؟ چه چیزی میان آن دو وجود داشت که آن‌ها را به پایین‌ترین قسمت وجود پرت می‌کرد و سپس صدای شکستن آنها گوش خلقت را کر می‌کرد. قلب دیگر خودش را می‌باخت و دست از روانه کردن عشقش از طریق خون به بدن می‌کشید. شیشه دیگر شفاف نبود و با خورشید دشمنی طرح کرده بود. می‌دانی تفاوت میان زنده بودن و زندگی چقدر باریک هست؟ مانند نفرتی که شیشه شکسته‌های قلب را به پلکانی بلند تبدیل می‌کرد تا هیچ عشقی به آن نرسد و سنگی که از غم شیشه‌ای شکسته پودر می‌شود تا شاید تبدیل به شیشه شود. زنده بودن ما بودیم که دود را مزه می‌کردیم اما کربن‌های قلب‌های مان را الماس نکرد. ما از تبار صبر نبودیم ما از تبار درد بودیم و دردمندان از تیکه شیشه‌ای در پایشان می‌گریستند، شاید در دنیاها موازی همان تیکه شیشه روزی قلب کسی بوده. زندگی ترک میان نفس‌های شیشه بود، جریان داشت اما دردمند زندگی نفس کشیدن قلبی بود که آخرت را می‌دید.

کوچک بودن یک معنای پنهان در یک کلمه بود، در واقع اندازه خودش فقط یک مفهوم ساختگی بود. ما نمی‌توانستیم چیزی را اندازه بگیریم. خون منجمد شده‌ای که درون رگهای مان خشک شده بود، ستارگانی که هر شب کم نورتر می‌شدند، تنهایی، حس خفگی داخل زندگی و هزاران کلمه دیگر؛ می‌دانی به وسعت فاصله زمین تا لبه‌ی گیتی معنی و کلمه بود که ما اندازه نمی‌گرفتیم. دلتنگی، من دلم اندازه میلیاردها سال تنگ شده بود برای کسی که قبلا بودم اما چه کسی می‌توانست وسعتش را درک کند. اصلا چه کسی درک می‌کرد؟ ما بی‌معنی بودیم؛ چهارده ثانیه از کل سال خلقت جهان بودیم. ما زنده بودیم ولی زندگی نکردیم. محکوم به سنگ بودن، بودیم؛ محکوم به آتش کشیده شدن بودیم. ما فقط محکوم بودیم و نمی‌شد محکومیت مان را هم اندازه گیری کنیم. محتاج بودیم و زنده؛ شاید زنده بودن احتیاج را برای مان به ارمغان می‌آورد. می‌دانی این نیاز بود که باعث می‌شد مقیاس‌ها کمتر شوند، کوچکتر از قبل. شاید این نیاز بود که نمی‌شد

اندازه گرفت و بقیه معناها و کلمات اقتباسی دردناک از نیاز بودند، مثل همان لبخندی که سالیان سال بر روی آینه جان داد چون نیاز به دیده شدن داشت، مثل همان شمعدونی روی پله که خشک شد چون نیاز به آب داشت و مثل همان کودکی که جان داد چون نیاز به زندگی داشت و در آخر شاید این نیاز بود که ما را کنترل می‌کرد و اندازه می‌گرفت نه ترازو و مترها!

آدم‌ها حباب‌های دیگ اسید زمین بودند. آدم‌ها تو را از زندگی سیر می‌کردند به گونه‌ای که انگار دیگر عطشی برای نوشیدن جرعه‌ای از آب حیات نداری. من از آدم‌ها نمی‌ترسیدم باید زندگی می‌کرد در میان همه‌مرگ، باید نفس می‌کشید در میان بوی تعفن مغزهای زنگ زده و بدید تحمل کرد دردی که استخوان‌ها را از هم می‌درید فقط برای هم رنگ شدن؛ رنگی که بعد از مدتی روی پوست تاول زده‌ات خشک می‌شد و دیگر تو بودی که فراموش می‌کردی خودت را.

خاطرات در اعماق مغزم تلو تلو می‌خوردند، نفس‌های قراضه‌شان به گوش می‌رسید. خاطرات من را می‌ساختند، و بعد از مدتی من را در خودشان حل می‌کردند، تصویر شیرین آن‌ها بعد از مدتی مزه گس بودن می‌داد و رنگ روشن‌شان به هاله‌ای از ابهام تبدیل می‌شد. من حبس ابد و چند دقیقه‌ی خاطرات بودم و آن‌ها من را پس از مرگ هم رها نمی‌کردند. تصویرشان پشت شیشه‌های خاک گرفته ذهنم برایم دست تکان می‌دادند. این‌جا قبرستانی از رویاهای بود که خیلی وقت بود با دست به خاک سپرده شده بودند.

گذشته در گذشته بود اما از لای تار و پود پوسیده‌اش گرم‌هایی دردناک خاطرات مغز را می‌خوردند، و سوراخی بزرگ را بر جمجمه‌ای جاد می‌کردند. قبرش پر از گل‌های خشک شده‌ای بودند که روزی با عشق بر سر آن روییده بودند. خاطرات می‌میرند و بوی تعفن‌شان سیاه چال مغزمان را بر می‌داشت و باید با دست‌های خودمان جسد آن‌ها را چال می‌کردیم، و چهره منفورشان را می‌دیدیم. نمی‌شد از مرگ گذشته فرار کرد دنیا مانند پنجشنبه شب‌ها بود و ما هم مرده‌هایی که محتاج ثانیه‌ای زنده ماندن، بودند. این پایان بود که زمان را می‌ساخت و خدا می‌دانست ما چندبار به پایان رسیده بودیم که ساعت‌ها این‌گونه از دستمان فرار می‌کردند.

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می‌دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می‌شود و شما می‌توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می‌شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می‌شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه‌های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان



شما می‌توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه‌های آموزشی با سرفصل‌های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می‌توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره‌های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می‌توانید نسخه‌ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓ نیازی به پرداخت هزینه‌ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه‌ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه‌ی نویسنده اثری را چاپ می‌کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع‌آوری کتاب‌ها در انباری و ضرر و زیان می‌شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می‌کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

## ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می‌باشد و اگر اثری را به ما می‌سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می‌گذارد و آنان را رعایت می‌کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می‌توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

## ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت‌های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می‌گیرد.

## ✓ می‌توانید استعلام بگیرید!

در صفحه‌ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می‌توانید با کلیک بر روی نماد‌ها، استعلام معتبر بودن مجوز‌ها را مشاهده کنید.

## ✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبرترین‌های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی‌ها ارسال می‌کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش‌هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می‌کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان‌های اجتماعی چاپ می‌کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می‌کنیم.

### ✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه‌ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب‌های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان‌های کودکان و... تمامی زمینه‌های نویسندگی و کتاب‌فعالیت دارد.

**"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش‌هایتان"**

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می‌دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می‌توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی‌های لازم منتشر شود.

انجمن: <https://forum.cafewriters.xyz/>



وبسایت: <https://cafewriters.xyz/>



اینستاگرام: [cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz/)



تلگرام: [cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz/)



ایمیل پشتیبانی: [poyamonirifard@gmail.com](mailto:poyamonirifard@gmail.com)



پایان

